نویسنده: زهرا زرگر

تصویرگر: زینب پروانه

و کنـار گوشـش قورقـور
یـک چیزهایـی گفـت.
بچه‌غولـی بـه سـمت خانـه دویـد. خانم‌غولـی
سـبزی‌هایی کـه چیـده بـود را بـا غرغـر
می‌ریخـت تـوی غـذا. بچه‌غولـی گفـت: «قربونـت
بـرم خانم‌غولـی قشـنگه! چـه غـذای خوبـی پختـی! چـه بـوی
خوبـی داره!» خانم‌غولـی خندیـد و گفـت: «راسـت می‌گـی بچه‌غولـی؟ مـن قشـنگم؟ بـوی غـذا خوبـه؟» بعـد بـه
آقاغولـی نـگاه کـرد و گفـت: «آقـا غولـی! ببیـن بچه‌غولـی چـی می‌گـه!» آقاغولـی چشـم‌هایش را بـاز کـرد و تـوی
رخت‌خوابـش نشسـت. بچه‌غولـی گفـت: «قربونـت بـرم آقاغولـی پـرزور! بیـا بـه خانم‌غولـی کمـک کنیـم خسـته
شـده!» آقاغولـی لـپ بچه‌غولـی را یـک مـاچ خیـس محکـم کـرد. بعـد آسـتین‌هایش را بـالا زد. ملاقـه را از دسـت
خانم‌غولـی گرفـت و گفـت: «خسـته شـدی خانـم غولـی! بـذار آقـا غـول پـرزور غـذا رو هـم بزنـه!» چنـد دقیقـه
بعـد، غـذای خوشـمزه و خوش‌بـو آمـاده شـد. خانم‌غولـی و آقاغولـی یـک
کاسـه بـزرگ غـذا ریختنـد. هـی خوردنـد و به‌بـه و چه‌چـه کردنـد.
امـا بچـه غولـی، یـک کاسـه کوچولـو غـذا خـورد. بعـد تنـدی
خداحافظـی کـرد و رفـت تـوی جنـگل. چـون حـالا یـک
عالمـه حرف‌هـای خـوب داشـت کـه بایـد بـه
گورخرهـا و فیل‌هـا می‌گفـت.